

دعای نیمه شب

نویسنده: ماشادو دآسیس

مترجم: محمود فروغی وزیر مختار شاهنشاهی ایران در برزیل

«... این روزها در اینجا، بمناسبت پنجاهمین سال وفات بزرگترین نویسنده برزیلی ماشادو دآسیس، مجالس بسیار برپاست و همه در تجلیل و تکریم او میکوشند و مقالات زیاد مینویسند. حقیقت اینست که پیش از آمدن باین کشور بنده هرگز نام این نویسنده را نشنیده بودم، فکر کردم ممکن است بعضی از هموطنان عزیز نیز همین حال را داشته باشند. بنابراین سعی کردم چند سطر در باره او بنویسم و یکی از داستانهایش را هم بفارسی در آورم شاید مورد پسند واقع شود... یک قطعه عکس نویسنده را بضمیمه تقدیم میکنم بهتر از این پیدا نکردم...»

ماشادو دآسیس (۱)

ماشادو دآسیس در سال ۱۸۴۹ میلادی در ریودوزانیرو در خانواده ساده و محقری بدنیا آمده و در سال ۱۹۰۸ در همان شهر در گذشته است. دوران کودکی را در میان بچه‌های ولگرد کوجه‌ها گذرانده ولی بانحمل زحمت بسیار سعی و کوشش فراوان و اراده قوی و استعداد سرشار توانسته است سرآمد اقران گردد.

ابتدا با حرفچینی در مطبعه ملی شروع کرده و بعدها روزنامه نویس مشهور و محبوبی شده سپس از روزنامه نویسی بمقام شاعری و نویسندگی رسیده است. از روزی که اولین غزل را گفته تا وقتی که آخرین داستان را در سال ۱۹۰۸ تصنیف کرده همواره در راه ترقی و عظمت بوده و در واقع بزرگترین مقام را در ادبیات برزیل بدست آورده است. در تأسیس آکادمی ادبیات برزیل نیز شرکت داشته و تا مرگ ریاست آنرا عهده‌دار بوده است.

از توجه و لطف خاص آقای محمود فروغی سیاست‌گزار و سرافرازیم. تصور می‌رود نخستین بار است که در مجلات ادبی ایران از دانشمندان برزیل سخن می‌رود و این خود افتخاری دیگرست. از جناب فروغی امید و توقع داریم که در هنگام فراغت بازم از نویسندگان و شعرای دنیای جدید به دنیای قدیم آثاری بفرستند که ارجمندترین هدیه است.

خوانندگان دانشمند و دقیق بجزمله توجه خواهند فرمود که انشاء فارسی این داستان بچه حداز فصاحت و روانی و لطافت و شیرینی است. و من یشابه ابه فما ظلم. بروح پاک فروغی درودباد درود، که چنین فرزندان بر آورده است. (بجزمله یقما)

ماشادو دآسیس روانشناسی را در رمان نویسی در برزیل آغاز کرده و ادبیات آن کشور را بمقام عالی رسانده و حتی میتوان گفت از حدود ملی آنرا گذرانده و بآن جنبهٔ دنیائی داده است. پرتقالیها معتقدند که این نویسنده در رشته های مختلف ادبیات رقیب وهم نظیر دارد ولی در داستان نویسی بزبان پرتغالی مافوق همه و بی نظیر است. اشخاص وموضوعها وحوادث وصحنه هائی که انتخاب کرده خاص ومنحصر به برزیل نیست بلکه دنیا یسند است و در همه جا ممکن است نظایر آن دیده شود و پیش آید.

در طرز بیان و وصف وعمق مطلب برجسته و ممتاز است. شیوه ای محکم و دلنشین و خاص دارد. نکته سنج وشیفهٔ افکار عالی است. از مشکل نویسی بیزار است و به آرایش کلام علاقه ندارد، در عین حال بسیاری از مطالب ونکات را باید در خلال سطور نوشته هایش دریافت.

اهل تحقیق معتقدند که انتخاب بهترین داستان این نویسنده مشکل بلکه غیر ممکن است چه همه از شاهکارهای ادبیات بشمار میرود از این رو **دعای نیمه شب** نمونه ایست از داستانهای ماشادو دآسیس نه بهترین نوشته او. (مترجم)



Machado de Assis

سالها پیش باخانمی دوبرو صحبت ها کردیم ولی هر گز از آن مکالمات سر در نیاوردم. من هفده ساله بودم واوسی ساله. شب عید میلاد مسیح بود. بایکی از همسایگان قرار گذاشته بودیم بدعای نیمه شب برویم. ترجیح میدادم نخوابم. اینطور ترتیب داده بودیم که نیمه شب من بروم واورا بیدار کنم. در آن ایام در خانه میژیس (۱) منزل داشتم که دفتر دار وصاحب محضر بود و زن اول او یکی از دختر عموهای من بود. ماهها پیش که از مانگاراتیبا (۲) به ریودوژانیرو آمدم تابکلاس تهیهٔ دانشگاه بروم زن دوم ومادرزنش بخوبی وخوشی مرا پذیرفتند. در آن خانه دوطبقه در کوچهٔ سنا زندگی آرامی داشتم. با کتابهایم سر گرم بودم. چندان مراده نداشتم. گاهی بگردش

میرفتم . صاحب محضر خانواده کوچکی داشت خودش بود و خانمش و مادر زن و دو کلفت . آداب و رسوم قدیمی داشتند . ساعت ده شب همه باطاقهای خود میرفتند و ساعت ده و نیم خانه بخواب فرو میرفت . هرگز به تأثیر میرفتم . هر دفعه که می شنیدم منرس میگوید میخواهد به تأثیر برود خواهش میکردم مرا نیز همراه ببرد . در این مواقع مادر زن شکلت درمیآورد و کلفت ها پنهانی نیشخند میزدند . صاحب خانه هم جواب نمیداد لباس می پوشید و میرفت بیرون و تا صبح روز بعد برنمیگشت . بعد ها فهمیدم که تأثیر بهانه کارهای دیگر بوده . منرس باخانمی که از شوهرش جدا شده بود روابط عاشقانه داشت و هفته ای یکبار خارج از خانه میخواست . کنسیسون (۱) از این وضع رنج میبرد ولی بالاخره عادت کرد و تسلیم شد و فکر میکرد کار کاملا صحیحی است .

کنسیسون زن خوبی بود ما اسم او را «فرشته» گذاشته بودیم و این عنوان باو میآمد چه باسانی فراموشکاریهای شوهر را تحمل میکرد . در حقیقت مزاجی معتدل داشت . از افراط بدور بود نه زیاد اشک میریخت و نه زیاد میخندید .

طبیعت او به مسلمانان میرفت مثل اینکه زندگی در حرمرسا را قبول داشت بشرط اینکه ظواهر حفظ میشد . امیدوارم اگر قضاوت غلط میکنم خداوند از تقصیراتم بگذرد . صورتش هم متوسط بود نه زیبا و نه زشت . از جمله مردمی بود که معمولا میگوئیم آدم خوب . بد هیچکس را نمیگفت همه چیز را می بخشید . نمیدانست تنفر داشتن چیست ، شاید دوست داشتن را هم نمیدانست . در آن شب عید میلاد مسیح صاحب خانه به «تأثیر» رفته بود . سال ۱۸۶۱ یا ۱۸۶۲ بود . من هم میبایستی در مدت تعطیلات به مانگاراتیا رفته باشم اما تا عید ماندم که بروم و دهای نیمه شب را در دربار به بینم . اهل خانه در ساعت مقرر باطاقها رفتند . من هم لباس پوشیده و آماده رفتم در اطاق جلو؛ چه از آنجا میتوانستم براهروی ورودی رفته خارج شوم بدون اینکه کسی را بیدار کنم . در ورودی سه کلید داشت یکی مال صاحب دفتر بود دیگری را من داشتم و سومی درخانه میماند . مادر کنسیسون بمن گفت : آقای نوگیرا (۲) شما تمام این مدت را چه خواهید کرد ؟

- خانم ایناسیا (۳) چیز میخوانم .

کتاب سه تفنگدار را داشتم که خیال میکنم ترجمه قدیمی روزنامه تجارت (۴) بود . پشت میزی که وسط اطاق بود نشستم و در نور چراغ نفتی موقعی که تمام خانه بخواب رفته بود بار دیگر پشت اسب سیاه دار تانیاں پریدم و بدنبال حوادث رفتم . پس از اندکی مست نوشته دوما (۵) شدم . دقایق برعکس موقعی که معمولا در انتظار بسر میبرد مثل برق میگذاشت . بدون آنکه متوجه باشم زنگ ساعت یازده را شنیدم . در این میان صدای ملایمی مرا از خواندن بازداشت . صدای یابی از راهرو آمد که از اطاق نشیمن و ناهار خوری گذشته بود . سرم را بلند کردم لحظه ای بصد سایه کنسیسون را میان دو اطاق دیدم .

گفت : هنوز نرفته اید ؟

- نه نرفته ام . ظاهر آ هنوز نصف شب نشده .

- عجب صبر و حوصله ای !

کنسیسون که یا ها را روی زمین میکشید وارد اطاق شد . سر یابی اطاق خواب بیا داشت

(۱) Conceicao (۲) Nogueira (۳) Inácia

(۵) Dumas

(۴) یکی از قدیمی ترین روزنامه های برزیل .

و رب دوشامبر کمر گشادی بتن . لاغر بود . وجودش بر ژوا میماند و براتب از این کتاب پر حادثه شورانگیزتر بود . کتاب را بستم . اوهم در صندلی که جلو من کنار نیمکت بود نشست . وقتی پرسیدم که آیا ندانسته سروصدا کرده‌ام و شما بیدار شده‌اید فوراً جواب داد :

نه ! چه سروصدائی ! بیجهت بیدار شدم .

بدقت نگاهش کردم و در قبول گفته‌اش مردماندم . چشمانش بچشمان آدمی نرفت که خواب کرده باشد . این مطلب ممکن بود در فکر دیگری پر ارزش باشد ولی من بآن توجهی نکردم و نگفتم که شاید دروغ میگوید تا مانرا راحت نکند . قبلاً گفته بودم که آدم خوب و خیلی خوبی بود . باو گفتم : اما ساعت رفتن دارد نزدیک میشود .

- عجب صبر و تحملی دارید که بیدار منتظر میمانید در حالیکه رفیق و همسایه شما خوابیده است آنهم بنتهائی انتظار کشیدن ! آیا از ارواحی که از آن دنیا میآیند ترس و وحشت ندارید ؟ فکر میکردم مرا که به بینید بترسید .

- وقتی صدای یاها را شنیدم ناراحت شدم ولی شما فوراً بیدار شدید .

- چه میخوانید ؟ نه نگوئید . میدانم . رمان سه تفنگدار میخوانید .

- بلی خیلی خوب است .

- رمان دوست دارید ؟

- بلی .

- کتاب مورنی‌نیا (۱) را خوانده‌اید ؟

- تألیف دکتر ماسدو (۲) را میفرمائید ؟ یکی درمانگارا تیبیا دارم .

- من رمان خیلی دوست دارم اما کم میخوانم چون وقت ندارم . چه رمانهائی شما خوانده‌اید ؟ شروع کردم بند کر چند اسم . کنسیسون گوش میداد . سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود . چشمانش از میان دوپلک نیمه باز بمن دوخته شده بود . گاه بگاہ زبانش را از دهان بیرون میآورد تا لبانش را ترکند . وقتی صحبت من تمام شد چیزی نگفت و چند ثانیه باین متوال گذشت . بعد دیدم سرش را بلند کرد ، انگشت‌ها را از هم گذراند و چانه‌اش را در آن میان جا داد و آرنج‌ها را روی دسته صندلی گذاشت و در این مدت چشمان درشت و تیز خود را از من برداشت . فکر میکردم شاید کسل شده است . گفتم :

خانم کنسیسون خیال میکنم وقت رفتن شده است و من ...

- نه نه هنوز زود است . همین الان ساعت را دیدم یازده و نیم است . حالا وقت دارید . شما

وقتی بیدار میمانید میتوانید روزهم نخوابید ؟

- سابقاً این کار را کرده‌ام .

- اما من نه . وقتی شب بیداری میکشم روز بعد بی طاقت میشوم اگر شده نیم ساعت هم باید

بخوابم . البته حالا پیرم شده‌ام .

- خانم کنسیسون پیری چیست ؟

کلام من چنان پر شور بود که او لبخندی زد . معمولاً حرکاتش ملایم و حالانش آرام بود ولی در این موقع چست و چالاک از جا برخاست بآن طرف اطاق رفت و بین پنجره که به کوچه ودی

که باطلاق دفتر شوهرش باز میشد چند قدمی برداشت و باوجود اینکه لباسش نامرتب بود جلف و سبک نبود و بنظر من جلوه خاصی داشت. اگرچه لاغر بود نمیدانم درراه رفتن چه آهنکی داشت مثل اینکه بدنش را بزحمت میکشید و من تا آن شب هیچوقت باین خوبی متوجه این حالات او نشده بودم. چندمرتبه ایستاد و تکه‌ای از زبرده را وادسی کرد یا جای بعضی از اشیاء روی قفسه‌ها تغییر داد. بالاخره در آن طرف میزی که وسط اطاق بود روبروی من ایستاد. دایرة افکارش تنگ بود. دوباره برگشت بر سر اینکه تعجب میکند از انتظار کشیدن و بیدار ماندن من. باز تکرار کردم که من هرگز دعای نیمه شب‌ها در دربار نشنیده‌ام و نمیخواهم این فرصت را از دست بدهم. گفت مثل دعای ولایات میماند همه دعاها یکسانند.

- قبول دارم اما اینجا باید جلال و شکوه بیشتر و مردم بیشتر داشته باشد. بلی هفته مقدس در دربار قشنگتر از ولایات است. راجع بعید سن‌زان و سن آتونو (۱) حرفی نمیزنم.
کم کم خم شد و آرنجها را روی میز گذاشت و صورتش را میان کف دستهایش جاداد. دگمه نداشت و آستین‌ها خود بخود پائین افتاد و من تا نیمه بازوی او را دیدم خیلی سفید و کمتر از آنچه تصور میشد لاغر بود. این منظره برایم تازگی نداشت معذک عادی هم نبود و در آن موقع در من تأثیر کرد. رگهایش بقدری آبی بود که با وجود کمی روشنایی میتوانستم آنها را از جای خود بشمارم. حضور کنسیسون بیش از آن کتاب مهیج بود. صحبت را ادامه دادم و آنچه در باب اعیاد در ولایات و شهر فکر میکردم و چیزهای دیگر که بزبانم می‌آمد گفتم. حرف میزد و مطالب را بهم وصل میکردم و بدون آنکه بعلمت آن بی بیرم موضوعها را عوض میکردم یا بر میگشتم بمطلب اول و میخندیدم تا او را بخنده بیندازم. دندانهایش را میدیدم که از سفیدی برق میزد و یکدست بود. چشمانش کاملاً سیاه نبود ولی تیره بود. بینی خشک و کشیده و کمی خمیده داشت که بصورتش حالت استفهام میداد. وقتی صدایم را کمی بلند کردم متوجهم کرده گفت:

آرامتر. مادرم ممکن است بیدار شود.
آنوقت حالتش را تغییر داد. من آن وضع را بسیار دوست میداشتم چون صورتهایمان نزدیک بهم بود. درحقیقت برای شنیدن ضرورت نداشت بلند حرف بزنیم. دوبند و یواش صحبت میکردیم. من بیشتر از او حرف میزد. او گاهی اوقات بایشانی چین خورده، موقر، و بلکه خیلی جدی بنظر میرسید. بالاخره خسته شد و حالت و جایش را عوض کرد. دور میز گشت و آمد بهلوی من روی نیمکت نشست. صورتم را برگرداندم و پنهانی نوک سر یائیش را دیدم ولی لحظه‌ای بیش طول نکشید چون نشست و بارب دوشامبر بلند آنها را پوشانید. بخاطرم می‌آمد که مشکلی بود. کنسیسون یواش گفت:

- مادرم دور است اما خوابش خیلی سبک است و اگر حالا بیدار بشود بیچاره باین زودبها دوباره خوابش نمیرد.

- منهم اینطوری هستم.

- چه گفتید؟ بدنش را خم کرد که بهتر بشنود.

رقتم روی صندلی کنار نیمکت نشستم و گفته‌ام را تکرار کردم. از این تصادف بخنده افتاد. خود او هم خوابش سبک بود و ماهر سه خوابان سبک بود.

- من در مواقعی مثل مادرم هستم از خواب که بیدار میشوم خیلی طول میکشد تا دوباره بخواب

(۱) دوعبد مذهبی است درماه ژوئن که مثل چهارشنبه سوری به آتش میزنند و آتشبازی میکنند.

بروم . در تختخواب بیخودی میفعلم . بلند میشوم . شمع را روشن میکنم . راه میروم . دراز میکنم و همه بی فایده .
 - مثل امروز که همین حال برای شما پیش آمد .
 - نه ، نه .

معنی این انکار را نفهمیدم . شاید خود او هم نفهمید . دوسر کمر بند را گرفته و روی زانوهایش نواخت یعنی روی زانوی راست ، چون تازه یاها را روی هم انداخته بود . بعد داستان خوابهایش را نقل کرد و گفت در کودکی بیش از یکبار خواب وحشتناک ندیده بوده است . میخواست بداند آیا من هم کابوس داشته‌ام یا نه . صحبت ما دوباره شروع شد و همینطور آرام بدرازا کشید و من از ساعت دوازده شب غافل ماندم . وقتی حکایت یا توضیحی را بیایان میرساندم سؤال و یا موضوع دیگری مطرح میکرد و من دوباره شروع بصحبت میکردم . گاه بگاه تذکر میداد :

آرامتر . آرامتر . . .

گاهی نیز وقفه پیش می‌آمد . دوباره هم بنظرم رسید که دارد میخواهد ولی چشمانش که يك لحظه بهم رفته بود فوراً باز شد . نه خواب آلود بود و نه خسته . مثل اینکه چشمانش را می‌بست تا بهتر به بیند . گمان میکنم یکی از این دفعات مرا دید که مجو او شده‌ام چشمانش را تند یا ملایم بست . خاطراتی از آن شب بریده بریده و مغشوش بیادم می‌آید . ضدونقیض میگویم و ناراحت میشوم اما بعضی دیگر جزء بجزه در خاطر من نقش بسته‌است از آن جمله اینکه کنسپسون که تا آنوقت بنظرم مقبول می‌آمد زیبا شد و خیلی زیبا . دست بسینه سزیا ایستاده بود . خواستم با احترام او بلندشوم راضی نشد . يك دستش را روی شانهم گذاشت و مجبورم کرد همانطور نشسته بمانم . فکر کردم می‌خواهد چیزی بگوید اما لرزید مثل اینکه سردش بود . پشتش را بن کرد و روی آن صندلی که ابتدا نشسته و کتاب میخواند نشست . از آنجا به آئینه‌ای که بالای نیمکت بود چشم انداخت و صحبت از دو تصویری که بدیوار آویزان بود بمیان آورد :

- این عکسها دارد کهنه میشود . از شکی نیو (۱) خواهش کرده‌ام تصاویر دیگر بخرد .
 شکی نیو شوهرش بود . این عکسها از مشغولیات اصلی آن مرد حکایت میکرد . یکی تصویر کلثویاتر بود ، موضوع آن یکی بخاطر من نیست ولی چند زن در آن دیده میشد . هر دو پست و معمولی بود اما در آن موقع بنظرم زشت نمی‌آمد . گفتم قشنگ است .
 - قشنگ هست اما کثیف شده و راستش را بخواهید من تصویر دو مقدسه را باین ها ترجیح میدهم ؛ این تصاویر مناسب اطاق پسران جوان و یا دکان سلمانی است .
 - دکان سلمانی ؟ شما که دکان سلمانی را هیچوقت ندیده‌اید .

- اما فکر میکنم مشتریها که انتظار میکنند از دختران جوان و مغاللات صحبت میکنند و طبعاً صاحب دکان هم باشکلهای قشنگ مناظر زیبا برایشان فراهم میکند . تصور میکنم درخانه‌ای که خانواده‌ای زندگی میکند این چیزها مناسب نیست . این فکر من است اما من خیلی چیزهای عجیب و غریب فکر میکنم در هر صورت از این عکسها خوشم نمی‌آید . خودم یکی دارم که شبیه حضرت مریم است و خیلی زیبا اما مجسمه است و نمیتوان بدیوار آویزان کرد و نمبخواهم اینچها آویزان کنم ، در اطاقی که نماز میخوانم گذاشته‌ام .

نمازخانه مرا بفکر دعای نیمه شب انداخت، بادم آمد که باید دیر شده باشد و میخواستم متذکر بشوم دهانم را باز کردم که بگویم اما آنرا بستم تا صحبت او را بشنوم. آرام و نرم و ملایم صحبت میکرد. و روحم را نوازش میداد. دعا و کلیسارا فراموش کردم. از معتقداتش در ایام جوانی میگفت بعد درهم و برهم و تقریباً بدون انقطاع قصه‌هایی از مجالس رقص و گردش‌ها و خاطرات جزیره‌پاکتا (۱) تعریف کرد. وقتی یگذشته فکر میکرد از حال حرف میزد. قبل از اینکه عروسی کند باو گفته بودند کارهای خانه زیاد و خستگی اداره خانواده بسیار است در صورتیکه حالا می بیند چیزی نیست. برایم نگفت اما میدانستم که در ۲۷ سالگی عروسی کرده بوده است.

حالا دیگر مثل اول جایش را عوض نمیکرد و تقریباً وضع و حالش را هم تغییر نمیداد. دیگر چشمان درشتش دور و دراز نمیدید. بدیوار دوخته شده بود.

بعد از کمی گفت لازم است که کاغذهای دیوار را عوض کنیم. مثل اینکه باخودش حرف میزد. خواستم چیزی بگویم تا از این خواب سحر آمیز بیدار شوم اما مثل اینکه زبان و حواسم بسته شده بود. هم میخواستم وهم نمیخواستم که گفتگو تمام شود. سعی میکردم چشمانم را از راه احترام از او بردارم. بفلط فکر میکردم ممکن است موجب ناراحتی او بشوم اما دو باره چشمانم به کنسیسون میافتاد. صحبت‌ها کم کم با آخر رسید. سکوت محض کوچه‌ها گرفته بود.

مدتی که نمیدانم چقدر طول کشید کاملاً ساکت ماندیم. هیچ صدائی شنیده نمیشد مگر صدای دندان موش در گنجه که مرا از این گونه خواب آلودگی بیدار کرد. خواستم در آن باره صحبت کنم ولی ندانستم چه بگویم. بنظر میرسید که کنسیسون دارد خواب می بیند. ناگهان ضرباتی پشت پنجره شنیدم و صدائی بفریاد گفت: «دعای نیمه شب! دعای نیمه شب!».

کنسیسون بلند شد و گفت: رفیق شماست. عجیب است شما اینا بود بروید و او را بیدار کنید حالا او آمده و شما را بیدار میکند. بروید که ساعت رفتن رسیده. خدا حافظ.

سؤال کردم: موقوع رفتن شده؟

- البته.

از بیرون کلمات «دعای نیمه شب» وضرب از پشت پنجره تکرار شد.

- بروید. بروید و او را منتظر نکنید. تصور ازمن است. خدا حافظ. تا فردا.

و کنسیسون با همان آهنگ یا برداشت و بر او رفت. منم خارج شده بکوچه رفتم دیدم رفیقم منتظر است. از آنجا به کلیسا رفتم در مدت دعا بارها صورت کنسیسون میان من و کشیش نمایان میشد. این بود داستان هفده سالگی من.

روز بعد سرناهار از دعای نیمه شب و مردمی که در کلیسا بودند صحبت کردم ولی کنسیسون توجهی نکرد. تمام روز مثل سابق طبعی و مؤدب و رسمی و مهربان بود بدون اینکه مذاکرات شب گذشته بخاطر برسد.

موقوع سال نو به مانگارانیا رفتم. وقتی ماه مارس بریودوزانیرو برگشتم صاحب دفتر سگته کرده و مرده بود. کنسیسون درازنیرو نو (۲) منزل داشت ولی نه بدیدنش رفتم و نه با او برخورد کردم. بعدها شنیدم با دفتر نویسی که همکار شوهرش بود عروسی کرده است.

(۱) Paquetà جزیره ایست نزدیک ریودوزانیرو که سابقاً گردشگاه خانواده‌های خوب بوده است.

(۲) Engenho Novo.